

محکمه همه حرف ها را مو به مو مکتوب کند. ردیف سوم هم جای دایی فری و زنتش سیمین بانو بود که آقا بزرگ به عنوان شاهد ماجرا، دعوتشان کرده بود.

آقا بزرگ بالای پذیرایی، پشت به پنجره و پرده سبز چین چین اش رو به روی احمد آقا نشستند بود و آرنج چیش را روی میز تحریر اسد ستون کرده بود و با دست راستش عصای چوبی کله ازدها را جلو و عقب می برد. خاله مینو سرش را برده بود دم گوش نیلو و پیچ می کرد. دایی فری و سیمین بانو هم در گوشی صحبت می کردند. کوچک خان هم یک

امروز چیده بود. از صبح کله سحر که بیدار شده بود اول قالی ها را جمع کرده و برده بود توی تنبل خانه و بعد میز ناهار خوری را برده بود توی حیاط، ۶ تا صندلی را در سه ردیف دوتایی چیده و دست آخر میز تحریر را پارچه سیاهی کشیده بود و گذاشته بود بالای اتاق پذیرایی.

ردیف اول جای احمد آقا متهم بود و نیلوی شاک. ردیف دوم را گذاشته بودند برای خاله مینو و شوهرش کوچک خان که سی سال خدمتش را در دبیرستان امجد دفترداری کرده بود. آقا بزرگ سپرده بود از اول تا آخر

اسد روی کاناپه کنار دیوار نشست. به دیوار تکیه داد و خیره شد به مانیتور دوربین فیلمبرداری. احمد آقا سیبلش را تراشیده بود و سیخ نشسته بود روی اولین صندلی و پاهایش را تکان تکان می داد. پاچه شلوار جین سنگ شورش را بالا زده بود و جوراب حوله ای سفید را کشیده بود تا بالا و بند کفش های آدیداس لژدارش را بسته بود دور قوزک پایش. نیلو هم کنار دست احمد آقا نشسته بود. روسری سرش کرده بود و دست به سینه تکیه داده بود به پشتی صندلی چوبی. صندلی ها را اسد به سلیقه خودش همین

# محکمه

آرش نیکزاد



اید. قبول دارید که سر نیلو، دختر کوچک بنده را شیره مالیده اید.

اسد که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود، دوربین را روی دهان احمد آقای بی سبیل زوم کرد. احمد آقا سرش را انداخت پایین. تکان های پاهایش تندتر شد.

نیلو با دو انگشت شصت و سیابه دست راستش، گوشه چشمانش را گرفت و بالا و پایین کرد.

آقا بزرگ عبايش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

- آیا می پذیری؟

احمد آقا انگشت شصتش را روی لب بالایی اش از چپ به راست کشید و گلوش را صاف کرد و گفت:

قبول دارم ...

این را که گفت، آقا بزرگ عبايش را کوبید روی زمین. نیلو برگشت و با اخم به دوربین خیره شد. کوچک خان سرش را پایین انداخت، خاله مینو هم برگشت و در گوش سیمین بانو چیزی گفت... احمد آقا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اما ماجرا فقط این نیست.

همه‌همه جمع بلند شد. آقا بزرگ به جلو خم شد و وزنش را انداخت روی آرنج هایش و کف دست هایش را گذاشت دو طرف فک اش؛ گفت:

- دیگر قرار است چه باشد.

احمد آقا نیم خیز شد و گفت:

- قبول دارم که آن روز با آن زن بوده ام ... صدایش می لرزید

- شب قبلش هم پیشش بوده ام، فردایش هم با هم رفتیم بیرون نهار خوردیم...

اسد دوربین را زوم کرد روی لب و دماغ احمد آقا.

آقا بزرگ قلمش را انداخت روی میز و گفت: به به، چشم مان روشن، مار توی آستین مان پروراندیم.

چیزهایی می نوشت. فقط احمد آقا بود که سیخ نشسته بود و سرش را انداخته بود پایین.

آقا بزرگ با عصایش سه ضربه به زمین زد. همه ساکت شدند و خیره شدند به لب و دهان آقا بزرگ. اسد دوربین را زوم کرد روی صورت آقا بزرگ.

- امروز دور هم جمع شدیم تا به اتهام احمد آقای زیرک زاده فرزند یوسف، رسیدگی کنیم.

دست راستش را گذاشت روی کتاب جلد قهوه ای که روی میز بود و ادامه داد: به

همین کتاب اعظم قسم می خورم که عادلانه و بی جانبداری قضاوت کنم و قال قضیه را بکنم.

دستی به ریش سفیدش کشید و کتاب را برداشت و رو کرد به احمد آقا:

- شما هم کتاب را بگیرید و ببوسید و قسم بخورید که جز حقیقت چیزی بر زبان جاری نفرمایید احمد آقای زیرک ... زاده!

احمد آقا هم خم شد و کتاب را گرفت. اسد زوم کرد روی صورت احمد آقا. همانطور که دندان های ردیف بالا را روی ردیف پایین فشرده بود گفت:

قسم می خورم آقا!

آقا بزرگ مفش را بالا کشید و عینک پنسی اش را با کونه دستش به چشم های ریزش نزدیک کرد و فریاد زد:

- اتهام شما، احمد آقا، خیانت است خیانت. نگاهی به چپ و راست انداخت و آهسته

ادامه داد:

روز سیزده نوروز به هوای نوبت کار اداره از خانه خارج شده اید و متاسفانه طبق گزارشاتی که به من رسیده شما را در حوالی لواسانات مشاهده کرده اند که زیر درخت گردویی با زنی که سر و وضع آنچنانی داشته خلوت کرده اید. فردای آن روز هم سیمین بانو شما را با یک زن غریبه توی ماشین تان دیده. یک لحظه چشم در چشم شده اید. شما سریعاً روی برگردانده و گاز داده اید و رفته



احمد آقا صدایش را صاف کرد و گفت :  
- اما این اولین و آخرین بار بود .  
نیلو نیم خیز شد که چیزی بگوید، آقا بزرگ  
که سه بار محکم عصایش را روی زمین کوبید  
او هم برگشت سر جایش .

سیمین بانو رو به دوربین نیشخندی زد.  
دلش می خواست بداند آقا بزرگ با داماد عزیز  
دردانه اش چه می کند؛ خیانتش که مُحرز بود  
اما درجه اش چه ؟ همین پارسال شکایتش  
از دایی فری را پیش آقا بزرگ برده بود و آقا  
بزرگ هم بلافاصله محکمه ای راه انداخته بود  
و آخرش دایی فری به جرم خیانت درجه پنج  
مجرم شناخته و دستور داده بود برای تنبیه،  
جلوی همه فامیل، پیش پای سیمین بانو  
سجده کند و پایش را ده بار ببوسد و بگوید  
غلط کرده است. آخرش هم قسم خورده بود  
که سرش به کار خودش و زندگی اش باشد و  
دور بر زن جماعت نپلکد.

آقا بزرگ دست هایش را توی هم قلاب کرد  
و گفت:

- پدره صد تومن می داد پسرش یه شب  
بیرون نمونه؛ وقتی که موند چه یه شب چه  
صد شب!

احمد آقای بی سیبل دستش را جلوی  
دهنش گرفت، سرفه ای زد و همین  
طور که زل زده بود به  
موزاییک های کف  
تالار گفت:

مرا دردیست  
اندر دل، اگر گویم  
زبان سوزد  
مکئی کرد و ادامه داد:

اگر پنهان کنم ترسم که  
مغز استخوان سوزد  
و باز همه‌ جمع؛ نیلو  
پاشد...

آقا بزرگ کف  
دستش را روی میز

کوبید و داد زد :

- بشین دخترک

نیلو لب هایش را روی هم فشرد، نشست  
و گفت :

- دیگر چه باید بگوید آقا جان.

احمد آقا ادامه داد :

- چیزی هست که می خواهم خصوصی  
خدمتتون بگویم.

آقا بزرگ به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :  
- ما توی خانواده امان چیز خصوصی نداریم،  
همه باید از همه چیز باخبر باشند، پس همین  
جا حرفت را بزن.

احمد آقا نیم نگاهی به نیلو انداخت و گفت :  
- من نیلو را دوست دارم، اگر چه چند سالی  
هست که نسبت به من بی احساسی می کنه،  
من اهل خیانت نیستیم؛ این داستان هم به  
خواست من نبود.

کوچک خان قلمش را لای دفترچه انداخت  
و خیره شد به پس گردن احمد آقا.

آقا بزرگ دستی به سیبلش کشید و گفت :

- یعنی چه ؟

احمد آقا گفت:

- بعد از سال تحویل بود که آن زن بهم  
زنگ زد و گفت باید ببیندم. چیزهایی پشت  
تلفن گفت که مو به تنم سیخ شد. نیلو رو خوب  
می شناخت. هی قرار گذاشتیم همدیگره رو ببینیم  
و هی نشد تا روز سیزده. رفتیم طرفای لوانان.  
این خانم سیگار پشت سیگار دود می کرد،  
زیر چشماشم کبود بود، یه بند هم حرف می زد،

از زندگی اش، از

بچه هاش، از

شوهرش و از خیانت

او. دعوتم کرد

خانه شان. گفت

شوهرش مسافرته...

همه ساکت

شده بودند. احمد آقا

شقیقه هایش را دو

دستی مالید، گلوش را صاف کرد و ادامه داد :

- اول ترسیدم برم پیشش اما با چیزهایی  
که می گفت راضیم کرد که برم. خانه شان  
طرفای کامرانیه بود...

احمد آقا یکهو ساکت شد و رفت تو  
فکر. بعد رو کرد به اسد و انگشت شصت و  
اشاره اش را جلوی لب هاش بالا پایین  
کرد. اسد دوربین را روی سه پایه گذاشت،  
روی صورت نیلو ثابتش کرد و رفت طرف  
آشپزخانه و با یک لیوان آب روی سینی  
کوچک نقره برگشت و گرفتش جلوی احمد  
آقا. او هم یک ضرب لیوان را سر کشید و  
دوباره گذاشتش روی سینی. اسد برگشت  
پشت دوربین. کوچک خان تند و تند



برگشت طرف اسد. صورتش برافروخته بود. آهی کشید و گفت:

بچه سوسکه به ننه اش گفت لونه مون بو می ده! ننه اش گفت بو از خودمونه...

اسد پا شد و دوربین به دست تا دم پله های حیاط دنبال آقا بزرگ رفت. نیلو و احمد آقا کنار حوض ایستاده بودند و بگو مگو می کردند. کوچک خان و خاله مینو دم در حیاط بودند. دایی فری هم پیدایش نبود. اسد مانیتور دوربین را بست و خاموشی کرد. رفت توی آشپزخانه. دکمه دوربین را زد. فیلم با قرچ و قروچ پرید بیرون. فیلم را درآورد و انداخت تو سطل آشغالی. دوربین را گذاشت روی کابینت. میز آشپزخانه را دور زد. دوباره رفت طرف سطل آشغال. خم شد و فیلم را از میان تفاله های چایی با دو انگشتش برداشت. تکانش. دستمال سفیدی انداخت روی میز و فیلم را روی آن گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

آقابزرگ عصایش را به زمین کوبید و گفت:

– نیلوفر خانم نظر شما چیه؟

نیلو نیم خیز شد. گوشه چشمش را پاک کرد. برگشت و نیم نگاهی به سیمین بانو انداخت و سری تکان داد. پا شد و از اتاق رفت بیرون. احمد آقا هم تایی به آستین پیراهنش زد و دنبالش از اتاق بیرون رفت. کوچک خان دفتر و دستکش را جمع کرد. بلند شد و آنها را گذاشت روی میز آقا بزرگ؛ دست خاله مینورا گرفت و رفتند بیرون. دایی فری هم آهی کشید و تا پای میز آقا بزرگ رفت و ناگهان برگشت و با قدم های بلند از در خارج شد. مانده بودند سیمین بانو، اسد و آقا بزرگ.

آقا بزرگ رو کرد به دوربین و گفت:

– ختم دادرسی

عصایش را هل داد طرف دیوار. پا شد و غرغرکنان رفت طرف در. توی چارچوب

می نوشت. معلوم نبود حالا که همه ساکتند چی می نویسد. دایی فری سرش را انداخته بود پایین. سیمین بانو انگار به جای دوری خیره شده بود، زانوهایش را می مالید. خاله مینو زیر چشمی دفترچه کوچک خان را می پایید. نیلو هم با نوک انگشت هاش شقیقه اش را فشار می داد.

آقا بزرگ سکوت را شکست. عینکش را از روی چشم هاش برداشت، دماغش را خاراند و گفت:

– این زن کیه؟ دعوتش کنید بیاید این جا؛ تا فردا... احمد آقای زیرک زاده امیدوارم قضیه را نیچانده باشی.

احمد آقا پا شد و صاف ایستاد و گفت:

– آقا جان، من ده ساله با نیلو زندگی می کنم؛ با اینکه مدتی ست به من بی احساسی می کنه اما هنوز خیلی دوستش دارم. ازش بپرسین، شاید لازم نباشه آن زن را بکشیم این جا.



Samavati Insurance Agency

287/sholeh farmers

• تجاری

• عمر



شعله سماواتی

مشاور صدیق شما در امور بیمه

• ماشین

• منزل

Tel: 281-999-9990

Fax: 281-763-2635

11511 Katy Freeway #530 Houston, TX 77079

samavati@sbcglobal.net